



خود نویسی



© دکتر نرگس سجادیه، عضو هیأت علمی دانشگاه تهران

امروز اولین روز سال تحصیلی جدید است و من تصمیم گرفته‌ام خاطرات روزانه‌ام را در این دفتر ثبت کنم. این تصمیم را سر کلاس آقای ترابی، دبیر ادبیات، گرفتم. زنگ دوم با آقای ترابی کلاس داشتیم. التهاب صبح روز اول مدرسه و احساس‌های متناقض کمی فرونشسته بود. کم‌کم داشتیم با تغییر برنامه روزانه کنار می‌آمدیم و با محیط کلاس، صدای معلم‌ها و حضور هم‌کلاسی‌ها انس می‌گرفتیم. کمی خوابم می‌آمد، اما حرف‌های آقای ترابی جذاب بود. با اینکه خیلی جوان به نظر نمی‌رسید، اما حس می‌کنم به ما و دنیای ما نزدیک است. دفتری قدیمی از توی کیفش درآورد و یکی از نوشته‌هایش را خواند. نوشته مربوط به سال ۱۳۷۰ بود؛ وقتی آقای ترابی سال سوم دبیرستان بوده است. خاطره مربوط به روز اول مدرسه بود. از دوستانی نوشته بود که در آن سال دیگر در آن مدرسه نبودند. از معلم‌هایی که سخت‌گیر بودند و روز اول سال، قرار و مدارهای درسی را محکم گذاشته بودند. از آقای امانی شیمی نوشته بود که ترس در دلش انداخته بود. از آقای اصغری جبر که عصا قورت داده بود و لفظ قلم حرف می‌زد! از موشک‌هایی نوشته بود که بچه‌ها دور از چشم آقای اصغری به بیرون از کلاس پرتاب کرده بودند. از مسعود حق‌شناس گفته بود که همین اول سالی، زیر نیمکت کتاب رمان می‌خواند.

این فعالیت‌های مقدماتی و ضروری را امسال در روزنوشت‌های علی محسنی، دانش‌آموز سال دهم، پی می‌جویم. علی دانش‌آموزی معمولی است با دغدغه‌ها و توانمندی‌ها و ضعف‌های خودش. او در دبیرستانی به نسبت خوب تحصیل می‌کند که از بخت خوش او اکثر معلمانش دغدغه‌مندند و کاربرد! یکی از فعالیت‌های مهم در بازیابی خویش‌تن و غنای عاملیت، نوشتن است؛ مهارتی که در روزگار ما کم‌رنگ شده و از خاطرها رفته است. افراد بیش از آنکه بنویسند، می‌خوانند و می‌بینند و می‌شنوند و این همه، بدون نوشتن، به تدریج فردیت آدم‌ها، احساس‌ها، آرزوها و دغدغه‌هایشان را در محاق می‌برد و صحنه ظهور آن‌ها را محو می‌کند. نتیجه این ننوشتن، ندیدن خویش‌تن است که می‌تواند به فراموشی خویش‌تن بینجامد. از این رو، نوشتن می‌تواند گام نخستین برای بازدیدن خویش، بازیابی خویش و حرکت برای بهبود خویش و موقعیت و محیط خویش باشد. مداد می‌خواهید؟

در شماره‌های پیشین از عاملیت دانش‌آموز و معلم می‌گفتیم و کارهایی که می‌توانند در مدرسه انجام دهند. از نظریه اسلامی عمل می‌گفتیم و از تربیت که باید سرمنزل استقلال‌یابی را در افق خویش بنشانند. از معلم همپا می‌گفتیم و معلم خبره! از دانش‌آموز فعال می‌گفتیم و رنج و شکنج‌های این فعال بودن. حالا اگر حال و هوای اول مهر و ذوق و ترس‌هایتان فرونشسته است، باید بگویم قرار است امسال با شما در این صفحه از فعالیت‌هایی بگویم که به ما کمک می‌کنند خودمان را بازیابیم و عاملیت خویش را به صورتی واقعی و نه توهمی باور کنیم و در مدرسه و کلاس به منصفه ظهور برساییم. قرار است از مقدمات و لوازم عاملیت بگویم. از اینکه چه فعالیت‌هایی می‌توانند به ما دانش‌آموزان و معلمان کمک کنند تا از گیرکردن در فراز و نشیب‌های اتفاقات روزمره نجات پیدا کنیم، خودمان را از سیلاب حوادث بیرون بکشیم، بتوانیم خود مستقل و توانمندمان را در ساختار کلاس و مدرسه بازیابیم و در تعامل با ساختارها نقش خود را ایفا کنیم.

خلاصه که لحظاتی ما را از کلاس «دهم ب» مدرسه شهید مرادیان به مدرسه شهید اژهای برد و حال روحمان را خوش کرد!

آقای ترابی از اهمیت نوشتن گفت. گفت وقتی می نویسیم، بهتر می توانیم خودمان را ببینیم. بهتر می توانیم دور و بر خودمان را ارزیابی کنیم. بهتر می توانیم تصمیم بگیریم. حتی گفت نوشته‌های ما شاید بعدها بخشی از تاریخ آموزش و پرورش کشور شود. یعنی آیندگان از روی نوشته‌های ما بفهمند در کلاس‌های سال ۱۳۹۹ چه می گذشته است. از روی نوشته‌های ما بفهمند و پیروز کرونای قرنطینه و احساس‌های دانش‌آموزان درباره آن چه بوده‌اند. از روی نوشته‌های ما بفهمند آرزوها و دنیای ما چه شکلی بوده است.

هنوز نمی توانستم شروع به نوشتن کنم. تشبیه و استعاره‌ام خوب نبود. متن ادبی بلد نبودم بنویسم. نمی توانستم به حادثه‌ها شاخ و برگ بدهم. در تردیدهای خودم بودم که آقای ترابی متنی از یک دانش‌آموز کلاس دوم راهنمایی - هشتم امروز - نشان داد که به سال ۱۳۶۹ مربوط بود. متن ساده بود. تشبیه و استعاره نداشت. از توصیف‌های آن چنانی هم در آن خبری نبود. فقط یک گزارش ساده بود از اتفاقاتی که برای دانش‌آموز کلاس دوم راهنمایی در یک روز مدرسه افتاده بود. متن این بود:

متن مربوط به روز ۱۳ آبان سال ۶۹

بود. حس جالبی از متن گرفتم. احساس می کردم به ۳۰ سال پیش پرتاب شده‌ام. با خودم فکر کردم آن زمان برای بچه‌ها شکلات و پاک‌کن چقدر اهمیت داشته‌است! آهنگ «شد جمهوری اسلامی به پا» را متوجه نشدم. آقای ترابی گفت که در آن زمان، سرود ملی کشور با این جمله آغاز می شده است. سرودش را از توی اینترنت برایش پیدا کرد و با هم گوش دادیم. بعد از خواندن و دیدن این متن بود که گفت خب! بسم الله! حالا شما در مورد اول مهر ۹۹ خودتان بنویسید. یک ربع هم زمان دارید. قلم را در دست گرفتم. اولش واقعا گیج بودم، اما کم کم شروع به نوشتن کردم! از حس و حال خراب اول صبحم نوشتم؛ از اینکه واقعا نمی توانستم از رخت‌خواب کنده شوم و انگار وزنه ۲۰ کیلویی به پلک‌هایم وصل کرده بودند. از حس بدم در موقع نصیحت‌های مامان نوشتم؛ از اینکه فکر می کند من هنوز بچه کودکستانی‌ام! از ترس و اضطراب مواجه شدن با مدرسه نوشتم؛ از خوشحالی دیدن احمدی که واقعا دلم برایش تنگ شده بود. از مارک کیف و کفش‌هایی که دیدم می‌زدم و در عین حال این‌طور وانمود می‌کردم که این‌چیزها برایم مهم نیست؛ از کلاس آقای ترابی و ترس‌ها و امیدهایم! از برنامه‌هایی که برای امسال در ذهنم مرور می‌کنم. نوشته‌ام تمام نشده‌است، اما یک ربع تمام شد.

آقای ترابی گفت هر کس می خواهد می تواند متنش را برای بقیه بخواند. حمیدی که شلوغ کلاس است، دستش را بالا برد و با اشاره آقای ترابی شروع به

خواندن کرد. از صبح نوشته بود و اینکه واقعا دوست نداشت بیاید مدرسه. از عمق لذت خواب و بیخود بودن کلاس‌ها و به‌درنخور بودن مدرسه. لایه‌لای متنیش پر از کنایه و مثل‌های خنده‌دار بود.

داشتم به این فکر می‌کردم چقدر جالب که حمیدی هم حس اضطراب صبحگاهی را داشته‌است! چقدر جالب که او هم دلش نمی‌خواست بیاید مدرسه! چقدر من و حمیدی شبیه به هم بودیم! بعد نوبت به احسان راستار رسید. پسری آرام و منظم. در نوشته او هم احساس ترس و اضطراب وجود داشت! او از کلاس جبر در ساعت اول نوشته بود و برنامه‌هایی که برای درس خواندنش ریخته بود. از حرف‌های آقای مدیر نوشته بود که اول صبح در مورد کرونا و لزوم رعایت مسائل بهداشتی گفته بود. به این فکر می‌کردم که در بعضی احساس‌ها با احسان هم اشتراک دارم، اما تکه‌هایی از وقایعی را که او نوشته است، اصلا احساس نکردم.

همین‌طور که بچه‌ها یکی یکی متن‌هایشان را می‌خواندند، من با آن‌ها به دنیای درونشان سفر می‌کردم و از آنجا یک بار دیگر انگار به خودم نگاه می‌کردم. خودم را می‌دیدم؛ ترس‌هایم را، ذوق‌هایم را، علاقه‌هایم را و ملال‌هایم را. نوشته‌های بچه‌ها گویی کوهی را ساخته بودند که می‌توانستم از آن بالا بروم و خودم را ببینم! و چقدر دیدن اشتراک‌ها مرا آرام می‌کند! آرامم می‌کند، چون می‌فهمم مشکل از من نیست؛ موقعیت برای همه همین جور است. و چقدر توصیف‌های مختلف آن‌ها از واقعیت برایم جذاب‌اند. انگار که به جای یک جفت چشم، ۲۰ جفت چشم برای دیدن محیط اطرافم دارم. همه اخبار زیر و روی کلاس در متن‌ها رژه می‌روند؛ از موشک‌های کاغذی بچه‌ها تا کتاب‌های زیر نیمکت، از خوراکی‌های زیرمیزی تا متلک‌های پرنده شده، از یواشکی دیدن آقای شمالی، سرایدار مدرسه، با ۱۰ تا نون سنگ تازه در دست، از پنجره کلاس تا چسب زخم انگشت آقای اعلمی، دبیر جبر، از سطل آشغال قدیمی کلاس تا تخته وایت‌برد جدید! و این‌ها همه انگار مرا روی خودم و روی موقعیت مسلط می‌کنند و به من قدرت عمل بیشتری می‌بخشند. باید ببینیم ۳۰ سال بعد این متن‌ها چه نیامی از کلاس ایرانی را نشان می‌دهند!

